چو روی خوب مهر و مه تابان نباشد
چو قدت سرو در بستان نباشد

چو آن لعل لب و دُرّ دندانت
دُرّ دریا لعل کان نباشد

مسلمانان خط سبزت لعل نوشینت
عجب گر چشمهٔ حیوان نباشد

سواد زلف تو گویی که دارا
بر روی تو نظر زان ایمان نباشد

چو قندت لب و لبش خنده کامم
چرا با دام من گریان نباشد

تنو نسبت نباشد هیچ تن را
به تن بالله که مثلت جان نباشد

اگر چه هست شیرین نظم
چو لعل خسرو خوبان نباشد

دادگرا تیر افلاک چرخ گردش بنیاد
دشمن روسیاه تو غرقه بخون جگر باد

ای اسیر بخ مودت چشم و چراغ عالم لطفی
باده صاف وا هست در قدح وسیلاز

چون بهوای مدحت زهره شود نوای ساز
حاسدت از سماع آن آمد و آه نالان

بر طبق سپهر چون فرخی سیم و زر زر است
از آب خوان حشمت سهن تن بنوال

دختر فکر بکر من محرم مدحت تو گشته
مهر خبان عود و سان هم بکفت حوالا

زلف سیاه بر رخت چشم و چراغ عالمیت
جای نسیم دولت در شکن کلاه

اگر ز وصل تو شاد نشد بهر جمی
در غم هجر رو منو نوش غم جوانی

گفتم که خطا کردی تدبیر نه این بود
گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند ... گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود
گفتم که قرین بدن افگند بدین روز ... گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم زمن ای ماه چرا مهر بریدی ... گفتا که فلک با من بد مهر بکین بود
گفتم که تو ای بحر چرا باز برفتی ... گفتا که فلانی و چکنم عمر همین بود
گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود ... گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود

گفتم که ز بچه علت شده دور
گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد ... باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد
هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش ... نه دل خسته بیمار مرا تنها برد
امد و گرم بر داب زخم اتش جو کم ... زر بزر داد کسی کامد و این کالا برد
دل سنگین ترا از اشک من اورد براه ... سنگ را سهل تواند بره دریا برد
دوش ذوق حرم سلسله شوق تو ... پای خیل خرد ما نکشم ازجا برد
راه ما ابروی آن ترک کمان ابرو زد ... رخت ما بس آن سرو سهی بالا برد
جام و می وی ز لب دم روان ... اب می زان دم جانبخش در اقوا برد

بخت بر بلبل گلشن از خوش سخنی
پیش طوطی نتوان نام هزار آوا برد

یارم چو قدح بدست گیرد ... بازار بتان شکست گیرد

دیجو [illegible] م جو ماه بیژن | تا یار مرا بشست گیرد
در پایش فتاده‌ام بزاری | آیا بود آنکه دست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت | گو محتسبی که مست گیرد

خورم دل آنکه هم چو
جامی زی الست گیرد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد | صد لطف چشم داشتم یکی نظر نکرد
سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد | در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاه‌دار | کز تیر آه گوشه‌نشینان حذر نکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع | او خود بما گذر چو نسیم سحر نکرد
جانا کدام سخت دل و سست همتست | کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد

حدیث نظم تو از بس که دلکش است
نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

بازم مه رخساره کسی در نظر آمد | مهری بدل از طلعت آن ماه در آمد
باز این دل سودازده‌ام گشت هوائی | در کار خود و بار خود این باز بر آمد
یکبار نظر بر خم ابروش فکندم | صد تیر بلا بر من از آن یک نظر آمد
این طرفه که هر روز که دیدم مه رویش | از روز دگر خوبترم در نظر آمد

طلب وصل کسی کرد که آخر
از دست غم هجر تو از پای در آمد

بار دلکشی می‌جارد

بآب روشن می عارفی طهارت کرد | علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغر زرین خور نهان گردید | هلال عید بدور قدح اشارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد | بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار | که دیده کار همه از سر بصارت کرد
امام خواجه که بودش سر نماز دراز | بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد
فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز | نظر بدرد کشان از سر حقارت کرد
دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب | چه سود دیده ندانم که این تجارت کرد

نشان اهل محبت ز جان جوی
اگر چه خانهٔ دل محنت تو غارت کرد

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد | که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد
دلم خزانهٔ اسرار بود و دست قضا | درش ببست و کلیدش بدلستانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب | بمومیایی لطف توام نشانی داد
گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت | دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد
تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش | که دست دادش و یاری ناتوانی داد
برو معالجهٔ خود کن ای نصیحت گوی | شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

چو سیل خشم تو از بیدلان بجائی بود
چو دیده سجارهٔ جان روانبا داد

کا... ...ت بپایان نمی‌رسد / خون شد دلم ز درد و بدرمان نمی‌رسد

با خاک راه دوست شدم همچو خاک ره / تا آب روی می‌رود و نان نمی‌رسد

سیرم ز جان خود و بدل راستان و بلا / بیچاره را چه چاره چو فرمان نمی‌رسد

در از روت گشته گران بار گم / ...وج که از روی بستان نمی‌رسد

بس پاره نمیکنم از هیچ استخوان / تا صد هزار زخم بدندان نمی‌رسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد / آوازهٔ ز مصر بکنعان نمی‌رسد

تا صد هزار خار نمیروید از زمین / از گلبنی گلی بگلستان نمی‌رسد

از حسنیت اهل جهل بکیوان رسیده اند / جز آه اهل فضل بکیوان نمی‌رسد

صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد بجانان نمی‌رسد

ز دل برآمد و کار بر نمی‌آید / ز خود برون شدم و یار در نمی‌آید

در این خیال بسر شد زمان عمر و هنوز / بلای زلف درازت بسر نمی‌آید

چنان بحسرت خاک درت همی میرم / که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر / ولی بنخت من امشب سحر نمی‌آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ / که کار عشق ز ما این قدر نمی‌آید

همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی / کنون چه شد که یکی کارگر نمی‌آید

ز بس که شد دل ... رمیده از هر کس
کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی‌آید

دلی بر نهوید ...

دی پیر می فروش که ذکرش بخیر باد ... گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد

گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ ... گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن زکف ... از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ ... در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

بی خار گل نباشد و بی نیش نوش هم ... تدبیر چیست وضع جهان این چنین فتاد

کو نامرادی که بجایی نمی رسد ... آنکس که بر رخش در مهر آرزو گشاد

در آرزوی آنکه رسد جان براحتی ... دل در درون سینه تخم عشق او نهاد

هرگز نمیرسد ز منبش ازن روصال ... آنرا که ره بمیکده عشق خود نداد

گرت ز پند حکیمان ملالت است

کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید ... هلال عید بر ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من ... کمان ابروی یارم که باز وسمه کشید

مپوش روی و مشو در هم از تفرج خلق ... که خواند خط تو بر روی آن نگار رسید

مگر نسیم تنت صبح در چمن بگذشت ... که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید

نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود ... گل وجود من آغشته گلاب و نبید

بیا که با تو بگویم غم و ملالت دل ... چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بجای وصل تو کر جان بود خریدارم ... که جنس خوب مبصر بهرچه دید خرید

... تو در آتش دل — چو باد و شد و در خاک راه می غلطید
چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم — شبم ز روی تو روشن چو روز میگردید
دلم ز زلف تو شوریده بود میدیدم — که بیش زلف تو خود را چو ماری پیچید
بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام (وکام) — بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز شوق لعل تو   نوشت حرفی چند
بخوان بنظمش و در گوش کن چو مروارید

ساقیا ساغر شراب بیار — یکدو ساغر شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی می — کوست در جان شیخ و شاب بیار
آفتابست و ماه باده و جام — در میان مه آفتاب بیار
میکند عقل سرکشی تمام — گردنش را ز می طناب بیار
بزن این آتش مرا آبی — یعنی آن آتش چو آب بیار
گل اگر رفت گو بشادی رو — باده ناب چون گلاب بیار
غلغل قمری ار نماند رواست — قلقل شیشه شراب بیار
غم مخور گر ز باغ شد بلبل — نغمه بربط و رباب بیار
وصل او جز بخواب نتوان دید (دید) — داروی کوست اهل خواب بیار
گرچه مستم سه چارم جام دگر — تا بکلی شوم خراب بیار

بکند و رطل گران گر
گر گنا هست در ثواب بیار

دیگر از شاخ سرو سهی

دگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور — گلبانگ ز[...] گل بدور

ای گل بشکر آنکه توی پادشاه حسن — با بلبلان عاشق مسکین مکن غرور

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم — تا نیست غیبتی ندهد لذت حضور

گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد — ما را غم نگار بود مایه سرور

زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار — ما را شرابخانه قصور است و یار حور

می خور ببانگ چنگ و مخور غم و گر کسی — گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

شکایتی غم هجران چه میکنی

در هجر وصل باشد و در ظلمت است انور

الا ای طوطی گویای اسرار — مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید — که خوش نقشی نمودی بر رخ یار

سخن سربسته گفتی با حریفان — خدا را زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی — که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب — که می رقصند باهم مست و هشیار

ازین افیون که ساقی در می افکند — حریفان را نه سر ماند و نه دستار

سکندر را نمی بخشند آبی — بزور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو — بلفظ اندک و معنی بسیار

خرد هر چند نقد کاینات است — چه سنجد پیش عشق کیمیا کار

بتیغی همچو جان دین و ما شد | دل اندر دام و بر صید غداد

بمستوران مپرس اسرار معنی | حدیث جان مپرس از نقش دیوار

بیمن رایت منصور شاهی | علم شد حا   اندر نظم و اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد

خداوندا از آفاتش نگهدار

عید است و موسم گل یاران (در انتظار) | ساقی بروی یار ببین ماه و می (بیار)

دلبر گرفته بودم از وصل گل و (لی) | کاری بکرد همت یاران روزه (دار)

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح (هست) | از می کنند روزه گشا طالبان (یار)

فرصت شمار دولت و (نشور کوش سر کش) | از فیض جام و قصه جمشید کامکار

جز نقد جان بدست ندارم شراب (کو) | کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم خوش خسروی (کریم) | یا رب ز چشم زخم زمانش نگاهدار

بخور بشعر بنده که زیبی دگر دهد | جام مرصع تو ازین در شاهوار

زانجا که پرده پوشی عفو عظیم (است) | بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

دل در جهان مبند و بمستی سوال کن | وز جام فیض و قصه جمشید کامکار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان (روند) | تسبیح شیخ و خرقه رندان شرابخوار

چو رفت روزه گل نیز میرود

ناچار باده نوش که از دست رفت کار

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار … ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام … شمه از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز … بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

نکته روح فزا از دهن یار بگوی … نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار

گردی از ره گذر دوست بکوری رقیب … بهر آسایش این دیده خونبار بیار

شکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ چمن … باسیران قفس مژده گلزار بیار

خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست … خبری از بر آن دلبر عیار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست … عشوه از لب شیرین شکربار بیار

روزگاریست که دل چهره مقصود ندید … ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

دلق … بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر … زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد … یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است … ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و جدائی غم دل پیر شدم … ساغری ز کف تازه جوانی بمن آر

منکران را دو سه جامی هم از آن می بچشان … وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن … یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از دست بشد دوش چو ...
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر   بازآ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست   کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را   بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمین گهیست   زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یکدو دم که وعده دیدار ممکن است   دریاب کار ما که نه پیداست کار

تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد   بیدار گرد هان که گذشت اختیار

دی در گذار بود سوی ما نکرد   بیچاره دل که هیچ ندید از گذار

بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار   روز فراق را که نهد در شمار عمر

سخن بگوی که بر صفحه جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

گر بود عمر بمیخانه روم بار دگر   بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیده گریان بروم   تا زنم آب در میکده یک بار دگر

معرفت نیست درین قوم خدا را سببی   تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

راز سربسته ما را که بدستان گفتند   هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند   غمزه شوخ تو و آن طره طرار دگر

باز اگر رفت

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت ... حاش لله که روم من ز پی یار دگر
هر شب از درد بنالم که فلک هر ساعت ... کندم قصد دل ریش به آزار دگر
گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود ... هم بدست آورمش باز به پرگار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر ... خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
سعی ناکرده درین راه بجایی نرسی ... مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر
سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش ... دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر
ما چو دادیم دل و دیده به طوفان بلا ... گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات ... ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده ... وانگهم تا به لحد فارغ و آزاد ببر
دوش میگفت بمژگان سیاهت بکشم ... یارب این اندیشه از خاطرش بیداد
دولت پیر مغان باد که باقی سهلست ... دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

شب قدرست و طی شد نامهٔ هجر ... سلام فیه حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش ... که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم توبه کردن | ولو آذیتنی بالهجر والحجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار | فغان از این تطاول آه از این زجر
برای صبح روشن دل خدا را | که بس تاریک می‌بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح والخسران فی التجر

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر | پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر
ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش | در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر
بر لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ | بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر
میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش | بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر
چنگ بنواز و بساز ار نبود عود و شمال | آتش عشق دلم عود و تنم مجمر گیر
در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص | ورنه در گوشه رو و خرقهٔ ما در سر گیر
صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی درکش | سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر
دوست گو یار شو و جمله جهان دشمن باش | بخت گو پشت مکن روی زمین لشکر گیر
رفته گیر از برم از آتش و آب دل و چشم | گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

آراسته کن بزم و بگو واعظ را
گو ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار | وز او بعاشق بیدل خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل — نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی — کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

مکارم تو در آفاق می‌برد شاعر — ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ قندست لعل نوشینت — سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

مرا ادهم بوقوف نگاه کن که ثبتست — ز دوستان قدیم این قدر دریغ مدار

جهان و هرچه درو هست سخت مختصرست — ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست — که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال حافظ — تو آب دیده ازین رهگذر دریغ

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر — هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی برگیر — که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی — که این متاع قلیلست و آن بهای کثیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می و مشک — که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل — که می‌کشند در آن حلقه باد در زنجیر

بیار ساغر یاقوت و فیض در خوشاب — حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

بدان سرم که ننوشم می و گنه نکنم — اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

معاشران خوش و رودی بساز میخواهم — که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار
ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر

می دوساله و محبوب چارده ساله
همین بسست مرا صحبت صغیر و کبیر

دل رمیده ما را که پیش میگیرند
خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید بسامان

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت
دائما یکسان نباشد کار دوران

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان

در بیابان گر زشوق کعبه خواهی زد قدم
باشد اندر پرده بازیهای پنهان

هان مشو نومید چون واقف نه از سر غیب
سرزنشها گر کند خار مغیلان

حال دل در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن

[illegible] ۱۲۲۲ [illegible]

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز — چو شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی — که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز
بیکدو قطره که ایثار کردی ای دیده — بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق — بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم — چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز
غرض کرشمه حسن است ورنه حاجت نیست — جمال دولت محمود را بزلف ایاز
بهیچ در نزدم بعد ازین ز حضرت دوست — چو کعبه یافتم از بت پرستی آیم باز
براه میکده عشاق راست در تک و پوی — همان نیاز که حجاج را براه حجاز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل — که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر — درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز
اگرچه حسن تو از عشق یار مستغنیست — من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز
چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت — که کرد نرگس مستش سیه بسرمه ناز
چه گویمت که ز سوز درون چه میبینم — ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غزل سرای ناهید صرفه نبرد حافظ
در آن مقام که حافظ بر آورد آواز

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز — کجاست بلبل خوش گوی گو برآر آواز
چو غنچه سر دهانش نهان کجا ماند — دل مرا که نسیم صباست محرم راز

تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو دوخت
نوید دولت وصل تو داد جانم باز

چه حلقه‌ها که زدم بر در دل از سر سوز
ببوی صبح وصال تو در شبان دراز

شب وصال تو از بخت خویش سوخته‌ام
گر با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز

دلا نشان نه شامی که صبح در پی او
ز نیش و نوش بهم باشد و نشیب و فراز

نه این زمان من شوریده دل نهادم روی
بر آستان تو از صدق دل بسوز و بساز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند
نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند
تو رخ نگاه کن ای مطرب بلند آواز

ز شوق مجلس آن ماه خرگهی
گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت ره بلا ورزند
رفیق عشق نیندیشد از نشیب و فراز

حکایت شب هجران بدشمنان نکنم
که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت
که کرد نرگس شوخش سیه بسرمهٔ ناز

بدین سپاس که مجلس منور است بدوست
گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

بنیم بوسه دعای بخر ز اهل دلی
که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فگند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای

بیا و کشتی ما در ...

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
غریو و ولوله در جهان و شباب انداز

مرا به کشتی باده درافکن ای ساقی
که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام براه خطا
مرا دگر ز کرم بر ره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی
هزار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم بیا و لطفی کن
نظر برین دل ویرانه خراب انداز

به نیم شب اگر آفتاب می‌باید
ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند
مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ
ز جور چرخ بجانش رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز
وز فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می فروشان باد
نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه گردان بود
زین جفا رخ بخون بشوید باز

بس که در پرده گفت چنگ سخن
ببرش زلف تا نموید باز

نگشاید دلم چو غنچه اگر
ساغر می چو گل نبوید باز

جز فلاطون خم نشین شراب
سر حکمت بما که گوید باز

گرد بیت الحرام خم
گر تواند بسر بپوید باز

بیا که در دل خسته توان در آید باز
بیا که در تن مرده روان در آید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان دربست
که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

بپیش آینه دل هر آنچه میدارم
بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز

بدان مثل که شب آبستن است روز از تو
ستاره می‌شمرم تا که شب چه زاید باز

غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت
ز خیل شادی روم رخت زداید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر
ببوی گلشن وصل تو می‌سراید باز

بر نیامد از تمنای دلت کام هنوز
بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین او
تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

ساقیا یک جرعه ده زان آب آتش گون که من
در میان پختگان عشق او خامم هنوز

از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن
میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو
اهل دل را جان بوی می‌آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب
می‌دود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

در ازل داد است ما را ساقی لعل لبت
جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل
جان بغمهایت سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت
آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

ستم از باده گلبانه هنوز

مستم از بادهٔ شبانه هنوز
ساقی ما نرفت خانه هنوز

بیگانه‌ای و بغمزه می‌گویی
کردی از عشق توبه یا نه هنوز

نازنینان ز عشق تو بالله
عالمی توبه کرد یا نه هنوز

هست مجلس بران قرار که بود
نیست مجلس بران ترانه هنوز

چشم مستت بغمزهٔ جادو
میزند تیر بر نشانه هنوز

در دریای عشق میطلبی
جان نیاورد در میانه هنوز

خسته در میان آمد
می نشد یار در کرانه هنوز

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز
عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت نازت که در ازل
ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلفت وارزوست
گو همچو عود سوخته سوز آتش نیاز

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من
چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

هر دم ز خون دیده چه حاجت وضو چو نیست
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش
بشکست عهد چون در میخانه دید باز

دل از طواف کعبهٔ وصل وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

چون باده باز بر سر خم رفت کف زنان
که دوش از لب ساقی شنید راز

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز
پیش از آن دم که شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

به سر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست
بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز

یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آینهٔ ادراک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود به شفاخانهٔ تریاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد
آتشی از جگر جام در املاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن
وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز
خلاف وعده و قتال وضع رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان
بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد
نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر
که می ز دل ببرد هول روز رستاخیز

مباش غره به بازوی خود که در خبرست
هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز

میان عاشق و معشوق

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس / نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش / که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم / ز رهروان سفرکرده عذرخواهت بس
و گر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل / حریم درگه پیر مغان پناهت بس
بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش / که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن / که شیشهٔ می لعل و بتی چو ماهت بس
منت دگران خو مکن که در دو جهان / رضای ایزد و انعام پادشاهت بس
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

بهیچ ورد و دعا نیست حاجت
دعای نیم شب و ورد صبحگاهت بس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس / زهر هجری چشیده‌ام که مپرس
گشته‌ام در جهان و آخر کار / دلبری برگزیده‌ام که مپرس
آنچنان در هوای خاک درش / میرود آب دیده‌ام که مپرس
من بگوش خود از دهانش دوش / سخنانی شنیده‌ام که مپرس
بی تو در کلبهٔ گدایی خویش / رنجهایی کشیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه می‌گزی که مگوی — لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

همچو غریب در ره عشق
بمقامی رسیده‌ام که مپرس

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس — بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام — پر صدای کاروان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار — کز فراقت سوختم ای بی‌وفا فریاد رس

من که قول ناصحان را خواندمی بانگ رباب — گوشمال دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن بی ترس کاندر شهر عشق — شب روان را آشناییهاست با میر عسس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز — ورنه گوی عشق نتوان برد با چوگان هوس

دل برغبت می‌سپارد جان بچشم مست یار — گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطی در شکرستان کامرانی میکند
ور تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام [حافظ] گر برآید بر زبان کلک دوست — از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس — زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد — از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند — ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان — گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین — واین اشارت ز جهان گذران ما را
از در خویش خدا را به بهشتم مفرست — که سر کوی تو از کون و مکان ما را
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم — دولت صحبت آن مونس جان ما را

از مشرب قسمت گله بی انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس — که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس
کس به امید وفا ترک دل و دین مکناد — که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس
به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست — زحمتی می‌کشم از مردم نادان که مپرس
زاهد از ما به سلامت بگذر کاین می لعل — دل و دین می‌برد از دست بدان سان که مپرس
گوشه‌گیری و سلامت هوسم بود ولی — شیوه‌ای می‌کند آن نرگس فتان که مپرس
گفت‌وگوهاست در این راه که جان بگدازد — هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که مپرس
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم — گفت آن می‌کشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف به خون که شکستی گفتا
این قصه درازست به قرآن که مپرس

جانا که گفت که احوال ما مپرس — بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس
زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست — جرمی که کرده عفو کن و ماجرا مپرس
خواهی که روشنت شود احوال سوز عشق — از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود / گر آنکس که با تو گفت که درویشی ا

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی / یعنی ز مفلسان خبر کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست / ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

من ذوق نور عشق تو دانم نه بر کسی / از زرده برس حال ز نادی بهوا

نقش حقوق خدمت و اخلاق یار با / از لوح سینه نقش اشنا مپرس

ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم / از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

رسید موسم گل موقف مگو
در باب ... راوز چون و چرا

بعد خوبی و لطفت رخ مجو مهش / لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاه طفلت بیازی ز روز / بنده زارم و در شرع نباشد گنهش

بوی شیر از دهن چون شکرش می‌آید / گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش

من همان به که از و نیک نگهدارم دل / که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

دربی آن گل نورسته دل ما یار / خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

یار دلدار من از قلب به سامان شکند / بر و زود و نگهداری خود باد شهش

چارده ساله بتی چابک شیرین دارم / که بجان حلقه بگوش است مه چارده‌اش

جان ان گرانه ... حرف گران دانه در
صدف دیده شود آرام گهش

یار ان طفل ... ان که بردی

یارب آن گل خندان که سپردی به منش | می‌سپارم به تو از چشم حسود چمنش
گرچه از کوی وفا گشت به صد مرحله دور | دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
گر به سر منزل سلمی رسی ای باد صبا | چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
به ادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه | جای دلهای عزیز است به هم برمزنش
گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد | محترم دار در آن طره عنبرشکنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت | هر که این آب خورد رخت به دریا فکنش
در مقامی که به یاد لب او می‌نوشند | سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
هر که ترسد ز بلا اندوه عشقش نه حلال | سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر همه بیت الغزل معرفت
آفرین بر نفس دلکش نظم سخنش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش | معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش
الا ای دولت سرمد که قدر وقت بشناسی | گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
هر آن کس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست | سپندی گو بر آتش نه که دارد در درون زاری
شب صحبت غنیمت دان و کام خود بستان | که مهتاب دل‌افروز است و طرف لاله‌زاری
عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم | بود کز دست ایامم به دست افتد نگاری
می اندر کاسهٔ چشمت ساقی را بنامیزد | که مستی می‌کند با عقل و می آرد خماری

به غفلت عمر شد ... بیا با ما به میخانه
که شنگولان خوشباشت ... نگاری

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش / دلم از عشوهٔ یاقوت شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف / همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح / چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پرنقش و نگار / هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

در ره عشق ز سیلاب فنا نیست گذار / کرده‌ام خاطر خود را بتماشای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری / میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست / میرود   بیدل بتمنای تو خوش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش / وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و زهد و شطح در ره آهنگ چنگ و / تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زاهد گران بها چو حریفان نمیخرند / در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش

ساقی خرابان بیهوده بگذار و می بیار / وین نار را التهابست دل و بهار بخش

راهم شراب لعل زدی میر عاشقان / خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن / وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ٔ / زین بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش

برشکر آنکه چشم تو روی بتان ندید / ما را بعفو رحمت پروردگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح / گو جام زر ز   شب زنده دار بخش

باغبان گر پنج روزی

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش / بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام / هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند / دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش
نازها زان نرگس ترکانه اش باید کشید / این دل شوریده تا آن جعد کاکل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار / کار ملک است آنکه تدبیر و تأمل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست / راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

بیت
تا ننوشد باده بی آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش / گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند / خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل / زین تغابن که خزف میشکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود / این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
ای که در کوچه معشوقه ما میگذری / بر حذر باش که سر میشکند دیوارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست / هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ای دل / جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

صوفی سرمست از این دست که کج کرده کلاه
بدو جامی دگر آشفته شود دستارش

چشمم که بدیدار تو خوگر شده بود
نازپرورده وصال است گرامی دارش

به دور لاله قدح گیر و بی ریامی باش
ببوی گل نفسی همدم صبامی باش

نگویمت که همه سال می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسامی باش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدامی باش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی
بیا و همدم جام جهان نمامی باش

چو غنچه گر چه فروبستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشامی باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمیشنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیامی باش

مرید خرقه بیگانگان مشو
ولی معاشر آن رند آشنامی باش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدای را که رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار
وز آنچه با دل ما کرده پشیمان باش

رموز عشق نوازی نه کار مرغ غربت
بیاد تو گل این بلبل خوش الحانی

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو
دمی تو سوزش پروانه بین خندانی

حالی دعای و حسنی فی رمضانبازان

کمال دلبری و حسن در نظربازیست
بشیوهٔ نظر از نادران دوران باش

خموش واز جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی یار حیران باش

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

درخرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش

دلدار که گفتا بتوام دل نگرانست
گو می‌رسم اینک بسلامت نگران باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

زان باده که در میکده عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم
که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش

خیال حوصله بحر می‌پزم هیهات
چه هاست در سر این قطره محال اندیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

بنازم آن مژه شوخ عافیت‌کش را
که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بنده گله از دست دوست یار مکن | که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

نه آب گل رسد از دست هر گدا
خزینه بکف آور ز گنج قارون بیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش | که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کنار میرفتند | هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
ببانگ چنگ بگوییم آن حکایتها | که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش
شراب خانگی از ترس محتسب خورده | بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش
زکوی میکده دوشش بدوش می بردند | امام شهر که سجاده میکشید بدوش
دلا دلالت خیرت کنم براه نجات | مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش
محل نور تجلیست رای انور شاه | چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر | که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو مخروش

برد از من قرار و طاقت هوش | بت شیرین لب سیمین بناگوش
نگاری چابکی شنگی کله دار | ظریفی مه وشی ترکی قباپوش
ز تاب آتش سودای عشقش | بسان دیگ دایم میزنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر | گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد

اگر پوسیده گردد استخوا[ن]م / نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و جانم دل و دینم بر[د] ست / بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست
لب نوشش لب نوشش لب نوش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش / گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش / مژدهٔ رحمت برساند سروش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست / نکتهٔ سربسته چه گویی خموش
این خرد خام بمیخانه بر / تا می بس آوردش خون بجوش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند / آن قدر ای دل که توانی بکوش
گوش من و حلقهٔ گیسوی یار / روی من و خاک در می‌فروش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد / روح قدس حلقهٔ امرش بگوش
ای ملک العرش مرادش بده / واز خطر چشم بدش دار گوش

رندی نه گناهیست صعب
باکرم بادشه عیب پوش

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش / که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن / بلعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش
شراب لعل می نوشم من از جام زمردگون / که زاهد افعی است و بفشنت می‌سازم

بساط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنین حشمت نظرها بود با مورش

بیا و دری صافیت راز دهر بنمایم
بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر
ولیکن خنده می آید بدان بازوی بی زورش

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش
بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا بشرح قصه دهم
که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

برید صبح وفا نامه که برد بدوست
زخون دیده من بود مهر عنوانش

تو خفته‌ای و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم
که سوخت مسکین بمکر و دستانش

بس خرابم زغم یار خراباتی خویش
میزند غمزه او ناوک غم بر دل ریش

گر چلیپای سر زلف ز هم نگشاید
بس سلیمان که شود فتنه آن کافر کیش

با تو پیوستم و از

با تو بو نسیم واز رخ تو دل بربدم | آشنائی تو ندارد سر بیگانه خویش
تو بکام نظری گن بمن دل شده را | زودلی مدد لطف توای کان بخشش
اخرای پادشه ملک ملاحت چه شود | گر لب همچو توریزد نمکی بر دل ریش

خرمن صبر من دل شده را داد بباد
چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش | خداوندا نگه دار از زوالش
ز رکنا باد صدروحش الله | که عمر خضری بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلی | عبیرآمیز می آید شمالش
بشیرازی و فیض روح قدسی | بخواه از مردم صاحب کمالش
که نام قند ومصری برد آنجا | که شیرینان ندادند انفعالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد | دلا چون شیر مادر کن حلالش
صبا زان لولی شنگول و سرمست | چه داری آگهی چونست حالش
مکن بیدار ازین خوابم خدا را | که دارم خلوتی خوش با خیالش

چرا چو می ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

در عهد پادشاه خطابخش و جرم پوش | مفتی قرابه کش شد و پیاله نوش
صوفی بکنج صومعه در پای خم نشست | تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان / کردم سؤال صبحدم از پیر می‌فروش
گفتا نگفتنی است سخن گرچه محرمی / درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش
ساقی بهار می‌رسد و وجه می نماند / فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش
عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار / عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی / پروانه مراد رسید ای محب خموش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو / نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول / بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش

گنج سعادت ابدی معرفت بود
چو گنج یافت بماندش زبان خموش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش / بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش
از بس که دست می‌گزم و آه می‌کشم / آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود / گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
کای دل تو شاد باش که این یار تندخوی / بسیار خواری بکند او ز بخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد / بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش
گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند / عارف ز آب تر نکند رخت و پخت خویش

اگر مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

دوش با من گفت پنهان

دوش با ما گفت پنهان کاردانی تیزهوش
کز شما پنهان نشاید کرد راز میفروش

وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک
زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت میگردد جهان بر مردمان سختکوش

گوش کن پند ای برادر بهر دنیا غم مخور
گفتمش روشن حدیثی گر توانی دار هوش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان دم زد از گفت و شنید
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

بر بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گو ای مرد زیرک یا خموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحب قران جرم بخش و عیب پوش

نیست کس را زکمند سر زلف تو خلاص
میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فراق
نرود در حرم جان نشود خاص الخاص

ناوک غمزه تو دست برد از رستم
حاجب ابروی تو برده گرو از سعد وقاص

بهواداری تو شمع صفت از سر صدق
کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

آتش اندر دل دیوانه ما افکندی
گرچه گردیم بشیشه بهوایت رقاص

کیمیای غم عشق تو زخاکی ما
زر خالص کندش ارچه بود همچو رصاص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام
گوهر یکدانه مده جز بخواص

حسن جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض
شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه ارض

دیدن حسن خوب تو بر همه خلق واجب است
سجده درگه تو بر جمله خلایق است فرض

از رخ تست بقعش خور بچهارم آسمان
همچو زمین بهفتمی مانده بزیر بار ارض

جان که فدای او نشد چاره ده دو ابروان
تن که اسیر او نشد لایق اوست قطع مرض

بوسه بخاک پای او دست کجا رسد ترا
قصه شوق باد رساندش بعرض

گرد عذار یار من تا بنوشت دور خط
ماه رخش ز روی او در رست افتاده در غلط

از هوس لبش گذران ز الحیات جست ترا
گشته روان ز دیده ام چشمه آب همچو شط

گر بهوای جی دهم گرد نشان جان و دل
زاب دو دیده میکشم آتش عشق تو

گر بغلامی خودم شاه قبول میکند
تا بهمارگی دهم بنده به بندگیش خط

موی گشاده گرده تا بانجمن در آمدی
شد رخ گل چو زعفران رشک و بگلاب سقط

خال سیاه او بران عارض سیم زیرکی بس
راست نشسته مانند آن بر رخ ماه یک نقط

الحیات گشته خجل ز نظم تو
کس بهوای عشق او شعر نگفت ازین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا
گزور سید نگوئی بسی بجا

بیا که نوبت صلح است و آشتی اگر وفا
که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا

اگرچه خون دلم خورد لعل مستانی
بجان من ز لبم بوسه خون بها

الف

وخطابان ۲

بزلف و خط بتان دل مبند بار دگر
اگر بجستی ازین بند و این بلا
چه داری از غزلیات تو با خود ارمغان
که شو نیست فرح بخش و خرم ز دلا

سحرگهی که چو [illegible] نیابی از سر حال
بکار من کنی آن دم که کنی دعا

قسم بحشمت و جاه جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
شراب خانگیم بس می مغانه بیار
حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
خدا را بمیم شست و شوی خرقه کنید
که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع
هنر نمی خرد ایام و غیر ازینم نیست
کجا روم بتجارت بدین کساد متاع
ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ
کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع
بیار می که چو خورشید مشعل افروزد
رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع
بعاشقان نظری کن بشکر آن توفیق
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
بفیض جرعهٔ تو تشنه ایم ولی
نمی کنیم دلیری نمی دهیم صداع

جبین و چهره خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن
بنماید رخ گیتی بهزاران انواع
در زوایای طربخانهٔ خورشید فلک
ارغنون ساز کند زهره باهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر — جام در قهقهه آید که کجا شد مانع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر — که بهر حال این است بهین اوضاع

طره شاهد دنیا همه زرق است و فریب — عارفان بر سر این رشته نکردند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان می‌طلبی — که وجودیست عطابخش و کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل — جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

بنده‌صفت بر در کوی تو مقیم
که جهاندار مطیع است و شهنشاه مطاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع — شب‌نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی‌آید به چشم غم‌پرست — بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشته صبرم به مقراض غمت ببریده اند — همچنان در آتش عشقت چو خندانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو — کی شدی روشن به گیتی راز پنهانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست — ور نه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت — تا در آب و آتش عشقت چنین خوانم

بی جمال عالم‌آرای تو روزم چون شب است — با کمال عشق تو در عین نقصانم

همچو صبحم یک نفس باقیست از دیدار تو — چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین — تا منور گردد از دیدارت ایوانم

آتش مهر ترا عجب در دل گرفت
آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع

کز بوی گلستان

سحر بسوی گلستان دمی شدم در باغ | که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بجلوه گل سوری نگاه میکردم | که بود در شب تاریک روشنی چو چراغ
چنان بحسن جوانی و خویشتن مغرور | که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم | نهاده لاله و سوسن بجای دل صد داغ
زبان کشیده چو تیغ بسرزنش سوسن | دهان گشاده شقایق چو مردم انفاع
یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست | یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط روز جوانی غنیمت دان
که نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم بکف | گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف
طرف کرم زکس نبست این دل پر امید من | گرچه سخن همی برد قصه من بهر طرف
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد | وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
ابروی دوست کی شود دستکش من ضعیف | کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل | یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف
من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه | مغبچه بهر طرف میزندم بچنگ و دف
من بکدام منخوش میخورم و طرب کنم | گر نبس وشش خاطرم ز نکر کشیده ز ضعف
بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل | مست ریاست محتسب باده بده و لا تخف
صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد | پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

اگر قدم زنی در ره خاندان عشق
بدرقه رهت شود همت شیخ نجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و هم رکاب شکیب
قرین آتش هجران و هم عنان فراق

دریغ مدت عمرم که در امید
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر میسودم
بر آستان که نهادم بر آستان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرق شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

فراق را بفراق تو مبتلا سازم
چنانکه خون بچکانم ز دیدگان فراق

فراق را که نهادست در جهان بنیاد
که روی هجر سیه باد و خانمان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از تو
مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست گردن صبرم بریسمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق
که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

عزیز عاشق نهال

غریب عاشق بیدل فقیر سرگردان — کشیده محنت ایام و انتظار فراق

کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم — که داد من بستاند دهد جزای فراق

فراق هجر که آورد در جهان یا رب — که روی هجر سیه باد و خانمان فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم — به هر دو دیده دهم باز خونبهای فراق

من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا — مگر بزاد مرا مادر از برای فراق

فراق ما بفراق تو مبتلا سازم — چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق

بداغ هجر چو — ازین جهت شب و روز

چو بلبلان سحر میزنم نوای فراق

مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق — گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است — هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم — که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام — حکایتیست که عقلش نمیکند تصدیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد — خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت — که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

ملاحتی که ترا در چه زنخدانست — بکنه آن نرسد فکر صد هزار عمیق

اگر برنگ عقیقی شد اشک من چه عجب — که مهر خاتم چشمم بسنب همچو عقیق

بخنده گفت — خوش از جهان رفتی

ببین که تا بچه اهدم همی کند تحقیق

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک — از ان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور — که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو نازپرور من — که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک — بمذهب همه کفر طریقت است امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی — چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل — مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده خوش از جهان رفتی — دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک — حق نگهدار که من میروم الله معک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن — کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

توی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس — ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

بگشا پسته خندان و شکرریزی کن — خلق را از دهن خویش مینداز بشک

گفته بودی که شوم مست دو بوست بدهم — وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم نه یک

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد — من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر خویشتنش نگذاری باری — ای رقیب از بر او یکدو قدم دورترک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک — گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده

مرا امید وصال تو زنده میدارد — وگرنه صد رهم از بیم هجر تست هلاک
اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم — وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک
عنان نپیچم اگر میزنی بشمشیرم — سپر کنم سر و دست ندارم از فتراک
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت — زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک
رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات — بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک
بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا — لان روحی قد طاب ان یکون فداک

بچشم خلق عزیز آنکهی شود
نقد بینش خود هر کسی گدا در آک

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل — یحیی بن مظفر ملک عالم و عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشوده — بر روی خرد روزن جان و در دل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم — انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی — بر روی مه افتاد که شد حل مسائل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست — دست طرب از دامن این زمزمه مگسل
می نوش جهان بخش که از زلف کمندت — شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت — ای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل
دور فلکی یکسره بر منهج عدلست — خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

قلم شاه جهان مقسم رزقست
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

خوش خبر باشی ای نسیم شمال — که بما میرسد زمان وصال

بالسلمی ومن بذی سلمی — این خبر ابنا وکیف الحال

عرصه بزمگاه خالی ماند — از حریفان و رطل مالامال

عفت الدار بعد عافیة — تخلو ما لها وعن الاطلال.

سایه افکند حالیا شب هجر — تا چه بازنده روان خیال

قصة العشق فی قصام لها — فاصمت ها هنا لسان مقال

ترک ما سوی کس نمی نگرد — آه ازین کبریا و جاه و جلال

فی الجمال الکمال سبب تسنی — حرف الله عنک عین کمال

ما برید الحمی حماک الله — مرحبا مرحبا تعال تعال

عشق و صابری تا چند
ناله عاشقان خوش است منال

اگر بکوی تو باشد مرا مجال دخول — رسد بدولت وصل تو کار من بوصال

قرار برد ز من آن دو سنبل رعنا — فراغ برد ز من آن دو نرگس مکحول

خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت — که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

چو بر در تو من بی نوای زر و روز — بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

چو از جواهر مهر تو صیقلی دارد — شود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

من شکسته بد حال زندگی یابم — در آن نفس که بتیغ غمت شوم مقتول

مجاروم حکیم نجاره ۱۵ ازلی

کجا روم چه کنم چاره از کجا خواهم / که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول

بدرد عشق بساز و خموش شو
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای برده دلم را تو بدان شکل و شمایل / پروای کست نیست صبائی تو بابیل
گه آه کشم از دل و گه تیر تو هیهات / پیش تو چگویم که چها میکشم از دل
وصف لب لعل تو چگویم بر ستان / نیکو نبود صفتی روشن بر جاهل
هر روز چو جنت زد کر روز فرو نبات / مه را نتوان گر در رو تو مقابل

دل برده و جان سپرده‌ست غم چه فرستی
چون تنگ غنیم چه حاجت محصل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل / سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
سبزه پوشان خطت بر گرد لب / همچو مورانند گرد سلسبیل
ناوک چشم تو در هر گوشه‌ای / همچو من افتاده دارد صد قتیل
یا رب این آتش که در جان منست / سرد کن زانسان که کردی بر خلیل
من نمی‌یابم مجال ای دوستان / گرچه او دارد جمالی بس جمیل
پای من لنگست منزل چون بهشت / دست ما کوتاه خرما بر نخیل

از شب غم عشق نگار
همچو مور افتاده اندر پای پیل

به سحر چشم تو ای بت خجسته خصال
بزیر خط تو ای آب [illegible] ما

به نوش لعل تو ای آب زندگانی من
برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال

بگرد راه تو یعنی بسایه بان امید
بکاخ باغ تو یعنی برنجک آب زلال

بجلوه‌های تو و شیوه‌های رفتن کبک
بغمزه‌های تو و عشوه‌های چشم غزال

بطیب خلق تو و نسخه شمامه صبح
ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

بآن عقیق که ما راست مهر خاتم جم
بآن گهر که نثار است در درج مقال

بآن صحیفه عارض که گشت گلشن عقل
بآن حدیقه بینش که شد مقام خیال

که در رخسار تو گر التفات کنی
نعیم تازه نماند چه جای مال و منال

ره روان را عشق بس باشد دلیل
آب چشم اندر ره آتش گردم سبیل

موج آتش‌ها کی آرد در حساب
آنکه کشتی راند بر خون قتیل

اختیاری نیست بدنامی ما
قلبی فی العشق من یهدی السبیل

آتش روی بتان بر خود مزن
یا بر آتش صبر کن همچو خلیل

یا منه بر خود که مقصد لم یکن
یا منه پا اندرین ره بی دلیل

یا رسوم قیس مانی یاد گیر
یا مده هندوستان را یاد پیل

یا مکش بر چهره نیل عاشقی
یا فرو بر جامه تقوی به نیل

گر ببینی داوری [illegible]
ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

تمت [illegible]

سمت روح وداد و شمت برق وصال | بیا که بوی تو آمیزم ای نسیم شمال
احادیا بجمال الحبیب قف فانزل | که نیست صبر جمیلم از اشتیاق جمال
حکایت شب هجران فروگذاشته به | بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال
چو یار بر سر صلح است و عذر میخواهد | توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
بیا که پردهٔ گلریز هفت خانه چشم | کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ | که کس بجد نماید زجان خویش ملال

قتیل عشق تو شد   غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون ماست حلال

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل | هر کو شنید گفتا لله در قائل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول | آخر بسوخت جانم در کسب این فضائل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید | از شافعی نپرسند امثال این مسائل
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم | گفت آن زمان که نبود در میان جان حائل
دل داده ام بیاری شوخی کشی نگاری | مرضیة السجایا محمودة الخصائل
در عین گوشه گیری عقلم ز بند بخت | واکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم | وز لوح دیده نقشش هرگز نگشت زایل

ای دوست دست   تو بند چشم زخمت
یارب بود که بینم در گردنت حمایل

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث
نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

بود که یار نرنجد ز ما بخلق کریم
که از سوال ملولم و از جواب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش
که شد ز شیوه آن چشم پرعتاب خجل

تو خوب روی تری ز آفتاب و فضل خدای
که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

نقاب ظلمت ازان بست آب خضر که گشت
ز شعر   واین طبع همچو آب خجل

ز مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیرست و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

جهان فانی و باقی همه فدای شاهد و ساقی
که سلطانی دو عالم را طفیل عشق می‌بینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز
که غوغا میکند در سر خیال خواب دوشینم

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حور العین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

حدیث آرزومندی که درین نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که   داد تلقینم

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
با حریفان دغا را ز جهان کم بینم

بس که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار رخ ساقی و می رنگینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از خلق جهان پاک دلی بگزینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند
که مکدر شود آینه مهرآیینم

سر بازادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست دل مسکینم

بنده آصف عهدم دل آزرده مکن
که اگر دم زنم از چرخ بخواهم کینم

من اگر رند خراباتم اگر
این متاعم که تو می‌بینی کمتر زینم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم
دواش جز می ارغوان نمی‌بینم

بترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت
چراکه مصلحت خود در آن نمی‌بینم

درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد
ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
چراکه طالع خود را در آن نمی‌بینم

قد تو باشد از جویبار دیده من
بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

... دو دیده حیران من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

من و سفینه که جز درین ایام
بضاعت سخن دل‌نشان نمی‌بینم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمال است
زکاتم ده که مسکین و فقیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر خویش گم شد از ضمیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق
جوان بخت جهانم گر چه پیرم

قراری کرده‌ام با می‌فروشان
که روز غم بجز ساغر نگیرم

مبادا جز حساب مطرب و می
اگر حرفی کشد کلک دبیرم

درین غوغا که کس کس را نپرسد
من از پیر مغان منت پذیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
ز بام عرش می‌آید صفیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی
بسیب بوستان و شهد و شیرم

خوشا آن دم کز استغنای مستی
فراغت بخشد از شاه و وزیرم

ز عشقش گنجها در سینه دارم
اگرچه مدعی بیند فقیرم

من آن دم بر گرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار ناگزیرم

سرم خوش است و به بانگ بلند می‌گویم
که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم

عبوس زهد به وجه خمار ننشیند
مرید خرقهٔ دردی‌کشان خوش‌خویم

گرم نه پیر مغان در بروی

۱۰

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید
کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی
چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا گواست که هر جا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست
غلام همت آن خاک عنبرین بویم

ز شوق نرگس مست بلندبالایی
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست
کشیده در خم چوگان خویش چون گویم

بیار می که بفتوی ... از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فرو شوییم

بارها گفته ام و بار دگر میگویم
که من دلشده این ره نه بخود میپویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند
آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست
که از آن دست که می پروردم میرویم

گرچه با دلق مرقع می گلگون عیب است
مکنم عیب کزو رنگ ریا میشویم

خنده و گریه عشاق ز جایی دگر است
می سرایم بشب و وقت سحر میمویم

واعظم گفت ... در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن میبویم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

[...] کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم — هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

[...] لله که نیم معتقد طاعت خویش — این قدر هست که گه گه قدحی می‌نوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا — فیض عفوش ننهد بار گنه از دوشم

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت — من چرا باغ جهان را بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دین‌داری نیست — پرده‌ای بر سر صد عیب نهانی می‌پوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر برد وقت سماع از هوشم

گر از سرزنش مدعیان اندیشم — شیوهٔ رندی و مستی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست — من که رندان جهانم چه صلاح اندیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی — تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

اعتقادی بنما و گذر از بهر خدا — تا ندانی که درین خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بر آن یار رسان — که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

دامن از رشحهٔ خون دل ما درچین — که اثر در تو کند گر بخراشی ریشم

شاه شوریده‌سران خوان من بی‌سامان را — زانکه در کم‌خردی از همه عالم بیشم

من اگر رندم و گر شیخ چه کارم با کس
راز خود و عارف وقت خویشم

جوز انجم نهاده حمایل برابرم — یعنی غلام شاهم و سوگند می‌خورم

ساقی بیا که از مدد طالع کار

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز	کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده که باز بشادی روی شاه	پیرانه سر هوای جوانی است در سرم
راهم مزن بوصف زلال خضر که من	از جام شاه جرعه‌کش حوض کوثرم
شاها اگر بعرش رسانم سریر فضل	مملوک این جنابم و مسکین این درم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال	کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم
ور باورت نمیشود از بنده این حدیث	از گفته کمال دلیلی بیاورم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر	آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
منصور بن محمد غازیست حرز من	یمن زین خجسته نام بر اعدا مظفرم
عهد الست من همه با عشق شاه بود	وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم
گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه	من نظم در چرا نکنم از که کمترم
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه	کی التفات باشد بصید کبوترم
شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد	گویی که تیغ تست زبان سخنورم
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح	نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم
بوی تو میشنودم و بر یاد روی تو	دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم
مستی بآب یک دو عنب وضع بنده نیست	من سالخورده پیر خرابات پرورم
ای شاه گرچه کم گردد ار شود	در سایهٔ تو ملک فراغت میسرم
ز اختر فلکم داوری بسیست	انصاف شاه باد درین قصه یاورم

قلب الاسد نصیب دلم حمله گردمن | بس للاغوم وکر نه شکاری قصورم
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه | طاوس عرش می‌شنود صیت شهپرم
نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد | گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر | من کی رسم به پیش تو کز ذره کمترم
بنما بمن که منکر حسن رخ کیست | تا دیده‌اش بگزلک غیرت برآورم
بر من فتاده سایهٔ خورشید ملکت | واکنون فراغتست ز خورشید خاورم
مقصود ازین معامله بازار منت | نی جلوه می‌فروشم و نه عشوه می‌خرم

دارم ولی امید که از من دو زلفش
براهم سران خویش کند بخت یاورم

صوفی بیا که جامهٔ سالوس برکشیم | وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم
قدر و فتوح صومعه در وجه می نهیم | دلق ریا بآب خرابات برکشیم
بیرون رویم سرخوش از بزم عارفان | عارف کنیم باده و شاهد به بر کشیم
کاری کنیم ورنه خجالت برآورد | روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم
فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند | غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم
کو عشوه زد ز ابروی او تا چو ماه نو | گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

نه حد ماست چنین لافها زدن
پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

دولستان و

دوشینه وقت گل آن برگ بنفشه گو هوسم — سخن بر مخالفت بجان منبوسم

نیست در گلشن کرم و وقت جام مسلذ زرد — جای الست گر سجاده بمی نفروشم

خوش هوای باده فرح بخش جدا با بهوست — نازنینی که بروش می گلگون نوشم

ارغوان ساز فلک و شکن اهل نظر نشست — چون ازین غصه بنالم چراغ دردشم

سنگ چشم از قدح لاله شرابی مدهوم — چشم بد دور زگلهای مطرب و می مدهوشم

گل بجوشش آمد و از می نزد بمن آبکی — لاله خرم ز آتش حرمان و هوس میجوشم

این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانم گر در موسم گل خاموشم

باز ای ساقیا که هواخواه خدمتم — مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست — بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم

کردم زپی زطره مشکین آن نگار — فکری بکن ای صبا ز مکافات غربتم

دور از زوی تیر نظر تا بگوش هوش — آورده و کشیده و موقوف قسمتم

هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت — چون آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم — کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

مینوش که عاشقی نه بکسب است و اختیار — این موهبت رسید ز میراث فطرتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش — در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته ضعیف — ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

دورم بصورت از در دولت پناه تو	لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

به پیش خنجر چشم تو خواهم سپرد جان
ور این خیال اگر بدهد عمر مهلتم

حجاب چهره جان می‌شود غبار تنم	خوشا دمی که از این چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الحانیست	روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم	دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس	که در سراچه ترکیب تخته‌بند تنم
اگر ز خون دلم بوی مشک می‌آید	عجب مدار که همدرد نافه ختنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع	که سوزهاست نهانی درون پیرهنم
مرا که منظر ماوای مسکن حور بهشت	چرا بکوی خرابات بان کنم وطنم

بیاد هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم	بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم
اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد	بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق	که در هوای رخت چون بمهر پیوستم
بیار باده که عمریست تا من از سر امن	بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم
اگرچه مردم هشیاری ای نصیحت‌گوی	سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست
که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت وان یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم
لیکن از عشق لبت صورت جان می‌بستم

عشق من با لب شیرین تو امروزی نیست
دیرگاهست کزین جام هلالی مستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور
در سر کوی تو از پای طلب ننشستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین
که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز رقیب
که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا
که بافسوس و جفا عهد وفا نشکستم

در ره عشق ازان سوی فنا صد خطرست
تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم

دلبر لشکریم غارت دل کرد و برفت
اه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش ز فلک برشده بود
کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

روزگاری که در میخانه خدمت میکنم
در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا که اندر دام وصل آرم تذروی خوش خرام
در کمینم انتظار وقت فرصت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن
در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

جون صبا افتان و خیزان میروم در کوی دوست
وز رفیقان باز استمداد همت میکنم

خاک کویت بر نتابد زحمت ما بیش ازین
لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

حاش الله از حساب روز حشرم هیبت
فال فردای زنم امروز عشرت میکنم

زلف دلبر دام راه غمزه اش تیر بلاست
یاد دارای دل که چندینت نصیحت میکنم

از همین عرش آمین میکند روح الامین
چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم

خسروا استداد اوج جاه دارم زین قبیل
التماس آستان بوسی حضرت میکنم

در محفلی دردی کشم در مجلسی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

ما زیاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفت این آیین درویشان نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم

نکتها رفت و حکایت کس نکرد
جانب حرمت فرو نگذاشتیم

چشم جادویت فریب جنگ داشت
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

گلبن حسنت بخود شد دلفریب
تا دم همت برو بگماشتیم

گفت خود دادی بما دل
ما محصل بر کسی بگماشتیم

من ترک عشق و شاهد و ساغر نمیکنم
تقلید علم و عقل مزور نمی کنم

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین درس اهل نظر

تلقین درس اهل نظر یک اشارتست / گفتا کنایتی و مکرر نمی کنیم

هرگز نمی شود ز سر خود خبر مرا / تا در میان میکده سر بر نمیکنم

شیخم بطنز گفت حرامست می مخور / گفتم که چشم و گوش بهر خر نمیکنم

ناصح بطنز گفت برو ترک عشق کن / محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

این تقویم تمام که چون واعظان شهر / ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

پیر مغان حکایت معقول میکند / معذورم از محال باور نمی کنیم

جناب پیر مغان جای دولتست / من ترک خاک بوسی این در نمی کنیم

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم / نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت / میگفتم این سرود و می ناب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست / بازش بطرهٔ تو بمضراب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه می نمود / از دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم ببانگ چنگ / فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

ابروی یار در نظرم خرقه سوخت / جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم / بر کارگاه دیدهٔ بی خواب میزدم

خوش بود حال   فالی بخت خویش / بر یاد عمر و دولت احباب میزدم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم
سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد است
کار حق مصلحت آنست که مطلق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند
تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد
التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راه روان
فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

هجو گفت عدوی ار رفیق نرنجد
گو تو خوش باش که گوش بناحق نکنیم

ار خصم خطا گفت نگوییم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

ما بر آریم شبی دست و دعایی بکنیم
غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

زد و از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعبست مبادا که خطایی بکنیم

در ره عشق اگر سینهٔ ما تنگ بود
تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند
طلب سایهٔ میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

نمازن [illegible]

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بهار موی غریبان قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدای را مددی ای رفیق ره تا من
بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد
که باز با صنمی طفل عشق می بازم

بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس
عزیز من که بجز باد نیست همرازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

چو اشک آمد و عیبم بگفت روی بروی
شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
نوید خوش لهجه خوش آوازم

صلاح از ما چه میجوئی که رندان را صلا گفتیم
بدور نرگس مستش سلامت را دعا گفتیم

من از چشم خوش ساقی خراب افتاده‌ام لیکن
بلائی کز حبیب آمد هزارش مرحبا

قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت ببار آورد
که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا

در میخانه را بگشا که هیچ از خانقه نگشود
گرت باور کند ور نه سخن این بود ما

اگر با من نبخشائی پشیمانی خوری آخر
بخاطر دار این معنی که با خدمت کجا

جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی‌آید
جزای آنکه با زلفش سخن چین خطا

تو آتش گشتی ای ولی با یار درنگرفت
ز بدعهدی گل گوئی حکایت با صبا گفتیم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم — کز بهر جرعه همه محتاج این دریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق — شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم
جایی که تخت و مسند جم میرود بباد — گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
تا بو که دست بر کمر او توان زدن — در خون دل نشسته نبود به که می خوریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما — این خاک کوی دوست بفردوس ننگریم
چون سالکان بحالت شوقند مبتلا — ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم
زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد — بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت — بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

چو ره بکنگره کاخ وصل نیست
با خاک آستانه آن در برابریم

ضمانم با غم عشق تو چه تدبیر کنم — تا کی در غم تو ناله شبگیر کنم
دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان — مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی من — کو مجال که یکایک همه تقریر کنم
آنچه در محنت هجر تو کشیدم هیهات — در یکی نامه محالست که تحریر کنم
آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد — در نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصل تو بدین دست دهد — دل و دین را همه دربازم و توفیر کنم
دور شو از برم ای واعظ بیهوده مگوی — من آنم که دگر گوش به تزویر کنم

منت ایزد خلاص

نیست امید خلاص جز فنا دی
چون که تقدیر چنین است چه تدبیر کنیم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم / دلق طامات ببازار خرافات بریم
تا همه خلوتیان جام ملامت زاهد / از گلستانش بزندان مکافات بریم
شرمت از باد بپشمینهٔ آلوده خویش / گر بدین فضل و کرم نام کرامات بریم
قدر وقت ار نشناسد دل کاری نکند / بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
فتنه می بارد ازین سقف مقرنس برخیز / تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم
در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند / ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم
کوس ناموس تو از کنگره عرش زنیم / علم عشق تو بر بام سماوات بریم
خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا / همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

آب رخ بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات

ما برین در ز پی حشمت جاه آمده‌ایم / از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم
ره‌رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم / تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم
سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت / بطلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم
با چنین گنج که شد [illegible] روح امین / بگدائی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست / که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبروی می‌رود ای ابر خطاپوش ببار
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

این خرقه پشمینه مبینید از که ما
از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنانکه بر دل من داغ زلف سرکش تست
بنفشه زار شود تربتم چو برگذرم

چو بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم
که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
که روز بیکسی آخر نمی‌روی ز سرم

غلام نرگس مستم که با سیاه دلی
هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

بهر نظاره بت ما جلوه میکند لیکن
کس این کرشمه نداند که من همی نگرم

بخاک اگر یار بگذرد چون باد
ز شوق بر بدن تنگ خود کفن بدرم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم از پی جانان بروم

گرچه داند که بجایی نبرد راه غریب
من ببوی سر آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی‌طاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
با دل زخم کش و دیده گریان بروم

نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی
تا در [illegible] شادان و غزلخوان

بهواداری او ذره صفت رقص کنان
تا لب چشمه خورشید ...

دلم از وحشت زندان

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم تا ملک سلیمان

نازکان را چه غم از حال گرانباران نیست
بار بسیاران مددی تا خوش و آسان

ورچو   ببرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

خیال روی تو در کارگه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

اگرچه در طلبت هم‌عنان باد شمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

ز شوق چشمه نوشت چه قطره‌ها که فشاندم
ز لعل باده شنیدم چه عشوه‌ها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
ز عشوه بر سر کویت چه باره‌ها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری
که بوی خون ز دل خویش از آن تراب شنیدم

گناه چشم سیاه تو بود آن دلخواه
که همچو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده بر دل خونین به بوی او بدریدم

امید در شب وصلت بسوی عمر نبستم
طمع بدور دهانت بکام دل ببریدم

هوای خواجگی ام بندگی تو جستم
امید سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

بخاک پای تو سوگند نور دیده
که بی فروغ رخت از چراغ دیده ندیدم

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود	آدم آورد درین دیر خراب آبادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست	چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت	یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم
تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق	هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم
میخورد خون دلم مردمک چشم سزاست	که چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم
سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض	بهوای سر کوی تو برفت از یادم

پاک کن چهره بسر زلف جو اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام	وز خدا شادی این غم بدعا خواسته‌ام
عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش	تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام
شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید	که بر و پاره بصد شعبده پیراسته‌ام
خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز	بهمین کار میان بسته و برخاسته‌ام
با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار	در غم افزوده‌ام وز دل و جان کاسته‌ام

همچو بخرابات برم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر ناسته‌ام

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم	کز سر ز... خش نعل در آتش دارم
عاشق و ... میخواره به آواز بلند	این همه منصب از آن حور پری و...

گر زین دین ۱۱

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری | من به آه سحرت زلف مشوش دارم

گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد | نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

ور چنین چهره گشاید خط زنگاری تو | من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیار و زره زلف که من | جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

چون غم و شادی جهان درگذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

گر چه افتاد ز زلفش گرهی در کارم | خاک می‌بوسم و عذر قدمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام | خون دل عکس برون میدهم از رخسارم

منم آن ساحر باهر که بافسون سخن | از نی کلک همه قند و شکر می‌بارم

دیده بخت بافسانهٔ او شد در خواب | کو نسیمی که عنایت بکند بیدارم

چون ترا در گذر باد نمی‌یارم دید | تا که گوید که بگویم سخنی بر یارم

پردهٔ مطربم از دست بدر خواهد برد | آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

بصد امید نهادیم درین بادیه پای | ای دلیل دل گم‌گشته فرو نگذارم

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب | تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم

دوشش می‌گفت که همه زرقست و ریا
بجز از خاک درش تا که بود در کارم

من که باشم که درین خاطر گذرم | لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلرا بنده نوازیت که اموخت بگو | که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس | که درازست ره مقصد من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی من برسان | که فراموش مکن وقت دعاء سحرم
خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت | وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین | میخورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم
پایه نظم بلندست و جهانگیر بگو | تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

شاید اگر در طلب دولت وصل
دیده دریا کنم وازاشک در و غوطه خورم

ز دست کوته خود زیر بارم | که از بالابلندان شرمسارم
مگر زنجیر موئی گیردم دست | وگرنه سر بشیدائی برارم
ز چشم من بپرس اوضاع گردون | که شب تا روز اختر می‌شمارم
بدین شکرانه می‌بوسم لب جام | که کرد آگه ز راز روزگارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر | که زور مردم آزاری ندارم
اگر گفتم دعای می فروشان | چه باشد حق نعمت می‌گذارم
تو از خاکم نخواهی برگرفتن | بجا[illegible]نک اگر گوهر ببارم

سری دارم چو [illegible]
بلطف آن سری امید وارم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنی

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم — بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی توانم دید — که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور باده دماغ مرا علاج کنید — گر از میانه بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد — حوالت سر دشمن بسنگ خاره کنم

بتخت گل بنشانم گلی چو سلطانی — ز سنبل و سمن ساز طوق یاره کنم

گدام میکده ام لیک وقت مستی بین — که ناز بر فلکم حکم بر ستاره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه — پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

نه قاضیم نه مشایخ نه محتسب نه فقیه — مرا چه فرض که منع شرابخواره کنم

مرا چو نیست ره و رسم لقمه پرهیزی — چرا نه مذهب رند شراب خاره

ز باده خوردن پنهان ملول شد

ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم — محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها — توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار — عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

لاله ساغرگیر و مطرب [illegible] نام — داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

عشق دردانه [illegible] میکده — سر فرو بردم من آنجا تا کجا سر بر کنم

گرچه گردآلوده فقرم شرم باد از همتم — گر به آب چشمه خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدای گنج سلطانی بدست / کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

بازکش یکدم عنان ای ترک شهر آشوب من / تا ز اشک و چهره راهت پر زر و زیور کنم

عاشقان را گر در آتش می پسندد لطف دوست / تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

وقت گل گفتی که زاهد شو بچشم سر ولی / میروم تا مشورت با شاه و ساغر کنم

دوش لعلت عشوه میداد ... را ولی / من نه آنم کز وی این اندیشها باور کنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم / من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم / در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت / یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

کو پیک صبح تا گلهای شب فراق / با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار / تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر / با فیض فضل او صد ازین نامه طی کنم

این جان عاریت که ... / روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

مرحبا طایر فرخ فرخنده پیام / خیر مقدم ز کجا یار کجا دوست کدام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید / برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر / عاقبت دانه خالتو فکندش در دام

تو ترحم نکنی بر من بیدل گفتم — ذاک دعواد و بانت فی ملک الایام

یارب این تحفه فلک لطف از اندره بادا — که از وحضم بجان آمد و معشوقه بکام

ماجرای و معشوق مرا پایان نیست — هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

گل ز حد برد تنعم بکرم رخ بنمار — سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام

از بس یار رو تو دارد شاید
جابر در گوشه محراب کنند اهل کرام

ما در حاصل خود بخش در سر خمخانه نهادیم — اوقات دعا در ره جانانه نهادیم

در خرقه زاهد عاشق زند آتش — این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم خویش بما داد — تا روی باین منزل ویرانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود — بنیادش ازین شیوه رندانه نهادیم

المنة الله که چو ما بیدل و دین شد — آنرا که خرد پیر و فرزانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را — مهر رخ او بر در میخانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو دور هیچ جو
یارب چو گدا همت بیگانه نهادیم

ما بنجان ست دل از دست داده‌ایم — هم درد عشق و هم نفس جام و باده‌ایم

بر ما بسی کمان ... کشیده‌اند — تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش داغ صبوح کشیده‌ای — ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پرمغان ز توبه ما گر ملول شد　　گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم

کار از تو میرود نظری ای دلیل راه　　کانصاف میدهیم و ز راه اوفتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار　　این داغ بین که بر دل بریان نهاده‌ایم

گفتی که　　این همه رنگ و خیال چیست

نقشش غلط مبین که همین لوح ساده‌ایم

دردم از یار است و درمان نیز هم　　دل فدای او شد و جان نیز هم

اینکه میگویند آن خوشتر ز حسن　　یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست　　گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

داستان در پرده میگویم ولی　　گفته خواهد شد بدستان نیز هم

چون سرآمد دولت شبهای وصل　　بگذرد ایام هجران نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان　　بلکه بر گردون گردان نیز هم

یاد باد آن کو بقصد خون من　　عهد را بشکست و پیمان نیز هم

خون ما آن نرگس مستانه ریخت　　آن سر زلف پریشان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار　　بلک از بدخوی سلطان نیز هم

محتسب داند که　　عاشقست

اصف ملک سلیمان نیز هم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم　　از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست
جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس برندی و مستی نمیکنیم
لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

آن شد که چشم بدنگران بودی از کمین
خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست
مجموعه بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش
تا خاک لعل‌گون شود و مشکبار هم

چون کائنات جمله ببوی تو زنده‌اند
ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم

چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست
ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

اهل نظر اسیر تو اند از خدا بترس
در انتظار آصف جم اقتدار هم

برپا درای انور او آسمان بطوع
جان میکند فدای کواکب نثار

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش
ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران
وز ساقیان سروقد گلعذار هم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد
این نامدار مرکز عالی مدار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
از می جهان پرست و بت مشکبار

اسیر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتقام آصف جم اقتدار هم

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم
خاک می‌بوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا
چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوش است　　ترسم ای دوست که بادی برد ناگاهم
صوفی صومعه عالم قدسم لیکن　　حالیا دیر مغانست حوالتگاهم
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد　　واندران آینه از حسن تو کرد آگاهم
با من خاک نشین خیز سوی میکده آی　　تا دران حلقه ببینی که چه صاحب جاهم
بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز　　وین مبادا که کند دست طلب کوتاهم

مست بگذشتی واز　　اندیشه نبود
آه گر دامن حسن تو بگیرد آهم

زلف بر باد دیده تا ندهی بر بادم　　جور بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم　　قد برافروز که از سرو کنی آزادم
شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه　　شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر　　سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی دل بندم　　چهره را آب مده تا ندهی بر بادم
شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را　　یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

چون فلک جور مکن تا نکشی
رام شو تا بدهد طالع فرخ زادم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم　　واندران کار دل خویش بدریا فکنم
از دل تنگ گنه کار برارم آهی　　کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده ام تیر فلک باده بده